

« بخش شعر زیر نظر: سعیده موسوی‌زاده

## از کجا بفهمیم شاعریم؟

« اسماعیل امینی

راستی از کجا بفهمیم شاعریم؟ از کجا مطمئن بشویم، این چیزهایی که می‌نویسیم شعر است؟ این را می‌دانیم که دوستانمان و بزرگ‌ترها نوشته‌های ما را می‌خوانند و با مهربانی تشویقمان می‌کنند. حتی گاهی به ما می‌گویند که تو شاعر شده‌ای.

مدرسه هم خیلی دوست دارد که ما شاعر باشیم و شعر بسازیم و در مسابقه‌ها رتبه بیاوریم تا پرده‌نویسی کند و عکسمان را بزرگ چاپ کند و روی در و دیوار مدرسه بزند. ما هم البته خوشمان می‌آید که معروف بشویم، جایزه بگیریم و تلویزیون نشانمان بدهد. اما با همه این حرف‌ها، از کجا بفهمیم که کجای کار هستیم و برای بهتر شدن شعرمان باید چه کار کنیم؟

\*\*\*

یک راه خیلی ساده وجود دارد برای اینکه بفهمیم شعرمان در چه حدی است و آنچه نوشته‌ایم، چقدر شعر است.

شعرهای خوب را بخوانیم و سعی کنیم آن‌ها را خوب درک کنیم.

شعرهای خوب را از کجا پیدا کنیم؟ اینترنت که پر است از شعرهای جعلی و سطحی!

بهترین راه برای پیدا کردن شعرهای خوب، استفاده از راهنمایی کسانی است که شعر را می‌شناسند؛ مانند معلم‌های ادبیات، شاعران و منتقدان ادبی. همچنین استفاده از آثار شاعران بزرگ.

راستی این نکته یادمان نرود که شاعران مشهور اینترنتی، همگی شاعران خوبی نیستند و بسیاری از چهره‌های مشهور اینترنتی، شعرشان چندان خواندنی نیست.

وقتی با شعر خوب سر و کار داشته باشیم و با مطالعه و تأمل انس بگیریم، کم‌کم یاد می‌گیریم که به شعر خودمان هم با تأمل نگاه کنیم و بتوانیم ضعف‌ها و کاستی‌های آن را تشخیص بدهیم.

این را هم یادمان باشد که اگر شعر بزرگان را می‌خوانیم، نه برای تقلید از آن‌هاست. شعر تقلیدی فایده‌ای ندارد. چون شعر وقتی ارزش دارد که شبیه خودمان باشد. با نگاه، کلمه‌ها، عاطفه‌ها و اندیشه خودمان و با زبان خودمان با دیگران حرف بزند.

## علائم جاده شعر

محمد کاظم کاظمی

حرف‌های ما هنوز ناتمام ...  
تا نگاه می‌کنی:  
وقت رفتن است

یکی دیگر از علائمی که خیلی وقت‌ها بدون ضرورت به کار می‌رود، علامت «ا» است که آن را به اشتباه «علامت تعجب» می‌گوییم و در واقع باید آن را علامت اخطار نامید. خیلی‌ها عادت کرده‌اند که تا به پایان مصراع شعر رسیدند، یکی از این علامت بگذارند و به این صورت شاید فکر می‌کنند که شعرشان بیشتر تأثیر می‌گذارد. نه عزیز دل برادر، تأثیر باید در کلمه باشد و در احساسی که پشت آن کلمه نهفته است. این علامت چماق‌مانند را مثل نقل و نبات خرج نکنید. فقط وقتی می‌خواهید خطاب یا هشدار یا درنگی خاص در کلمه را القا کنید، آن را به کار برید. مثلاً در این دو سطر از شعر **یوسفعلی میرشکاک** این علامت درست به کار رفته است.

جنگ، بهزاد آینه‌پوشان همزاد!  
کاش یک بار دیگر صدای تو را می‌شنیدم

اینجا شاعر به جنگ خطاب می‌کند. می‌گوید: «ای جنگ، ای بهزاد آینه‌پوشان همزاد!» ولی چون کلمه «ای» در وزن شعر نمی‌گنجد و شاعر آن را حذف کرده، این علامت لازم است تا نشان دهد که عبارت خطایی است.

و بالاخره، علامت دیگری که خیلی در شعر اسراف می‌شود، علامت خط تیره برای جمله معترضه است. این رسم شده است که بعضی‌ها هر کلمه‌ای را که حالت قید یا جمله معترضه دارد، داخل یک جفت خط تیره می‌گذارند و در شعر دست‌انداز ایجاد می‌کنند. این‌ها هم خیلی وقت‌ها لازم نیست. مثلاً در این بیت از **حسین منزوی** ممکن است تصور کنیم «دل مغرورم» و «ماه بلند من» باید بین دو خط تیره بیاید:

پلنگ من \_ دل مغرورم \_ پرید و پنجه به خالی زد  
که عشق \_ ماه بلند من \_ ورای دسترسیدن بود  
ولی در هر دو مورد کار با یک جفت ویرگول راه می‌افتد:  
پلنگ من، دل مغرورم، پرید و پنجه به خالی زد  
که عشق، ماه بلند من، ورای دسترسیدن بود

خیلی جاها می‌شود این علائم را ساده ساخت، خلاصه کرد و یا حتی حذف کرد، بدون اینکه به شعر صدمه‌ای بخورد. و البته در بیشتر مواقع با حذف این علائم شعر بهتر خوانده می‌شود و خواننده هم دیگر تصور نمی‌کند که به شعور او توهین کرده‌ایم. چون وقتی خیلی علامت‌گذاری می‌کنیم، انگار خواننده را بی‌سواد تصور می‌کنیم. این را در نظر داشته باشیم که شعر را کسانی می‌خوانند که آشنایی مختصری با شعر دارند.

و بالاخره یک موضوع مهم دیگر. یکی از خصوصیات شعر، ابهام و رازآلودگی آن است. گاهی یک شعر را دو نفر به دو صورت می‌خوانند و دو برداشت دارند. مثلاً در این شعر **بیدل**، هم می‌توان گفت: «چون زمزمه صور قیامت، کلماتم»، و هم: «چون زمزمه صور، قیامت کلماتم» در این مواقع هم می‌شود ما عبارت را علامت‌گذاری نکنیم و بگذاریم که مخاطب در برداشت خودش آزاد باشد. چه بسا که برداشت او درست‌تر باشد و زیباتر. اینجا دیگر علامت‌گذاری مثل این است که وسط بزرگراه نرده بکشیم. نه، بگذاریم هر کسی در خط (لاین) خودش مسیر را طی کند. البته وقتی حس می‌کنیم شخص دارد بی‌راهه می‌رود، علامت‌گذاری لازم می‌شود؛ اما در حد معقول.

آیا شما هم از کسانی هستید که وقتی شعر، یا متنی می‌نویسید، آن را از نقطه‌گذاری و اعراب‌گذاری سرشار می‌کنید؟ همیشه فکر می‌کنید اگر این علائم را نگذارید، همه آدم‌ها گمراه خواهند شد و متن شما را اشتباه خواهند خواند؟ اگر هم شما چنین نیستید، بعضی این طوری‌اند. مثلاً شخصی شعر زیبای **ساعد باقری** را چنین می‌نویسد:

شکستیم بی صدا بود ... ولی تو آن را شنیدی!  
چگونه شکر تو گویم؟ که گریه را آفریدی! ...  
چه لحظه‌های عزیز ... پناهگاه دلم شد؟  
چه داغ‌های شریفی ... برای دل برگزیدی

علائم نگارشی، مثل تابلوهای راهنمایی و رانندگی‌اند. برای این هستند که شخص مسیر را به اشتباه نرود یا به خطر برخورد نکند. ولی اگر کنار جاده سرشار از علائم و آن هم علائم غیرلازم باشد، ممکن است شخص را بیشتر گیج کند، یا تمرکزش موقع رانندگی به هم بخورد و باعث تصادف شود.

در شعر هم آنچه مهم است تمرکز روی کلمه‌هاست و این علائم فقط آنجا لازم‌اند که در نبودنشان، شعر به خوبی خوانده و دریافت نشود. یعنی شخص ممکن است «گریه» را چه بخواند که ما از نگرانی‌اش آن را «گریه» می‌نویسیم؛ البته اگر لازم باشد باید علامت‌گذاری کنیم. مثلاً در این بیت از **ناصر خسرو** باید «معلم» به معنی «نقش‌دار و نگارین» را به صورت «معلم» اعراب‌گذاری کرد، تا با «معلم» به معنی آموزگار اشتباه نشود.

به مرورید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من  
که دیبای بناگویشم به مرورید شد معلم

حالا اگر خواستیم این بیت زیر را بنویسیم چه؟ اینجا هم برعکس باید معلم را هم اعراب‌گذاری کنیم؟ تا با آن «معلم» اشتباه نشود؟

درس معلم از بود زمزمه محبتی

جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را

نه دیگر. ما تا حالا کدام آدم را دیده‌ایم که به صورت طبیعی، «معلم» به معنی آموزگار را «معلم» بخواند؟

پس یک قاعده این می‌تواند باشد که: «اعراب‌گذاری فقط وقتی لازم است که احتمال زیاد می‌دهیم افراد کلمه را اشتباه بخوانند.» مثلاً در همان بیت **سعدی** می‌شود «بود» را اعراب‌گذاری کرد و «بود» نوشت، چون ممکن است شخص متوجه نباشد که اینجا «بود» به معنی «باشد» است.

حالا برویم سراغ نقطه‌گذاری. اینجا هم همین حکایت است. هر جا حس می‌کنیم که شخص شعر را درست می‌خواند، بگذاریم که بخواند و مزاحم او نشویم. چه کارش داریم؟ من بسیار دیده‌ام که شاعرانی، به خصوص شاعران جوان در گذاشتن سه نقطه «...» افراط می‌کنند. حس می‌کنند که به این صورت شعرشان را ابهام‌آمیزتر می‌سازند و می‌گذارند که خواننده هم خودش بخشی از متن را در ذهن ادامه دهد. بله این سه نقطه برای همین کار است که بقیه مطلب را به خواننده وا بگذاریم، به شرطی که واقعاً شعر هم چنین ایجاب کند. یعنی ناگفته‌هایی داشته باشد که ما به جایشان سه نقطه گذاشته‌ایم. مثلاً مرحوم **قیصر امین‌پور**، در این شعر می‌خواهد از «اتمام بودن» حرف‌ها بگوید. می‌تواند بگوید: «حرف‌های ما هنوز ناتمام مانده‌اند.» ولی عمداً عبارت را ناتمام می‌گذارد تا ادامه‌اش را ما حدس بزنیم. اینجا دیگر سه نقطه لازم است.

# قلمستون

«کبری بابایی»

## «پاییز»

صدای باران را می‌شنوی؟  
پاییز پشت در  
هیچ خانه نمی‌ماند  
در را که ببندی  
از لای درز پنجره‌ها هم که شده  
به قلبت رسوخ می‌کند  
پاییز مسری است  
همه را مبتلا می‌کند.  
اما مبتلاها با هم فرق می‌کنند  
یکی عطر نارنگی خانه‌اش را پر کرده  
یکی هم مست عطر  
پوست خشک شده  
نارنگی سال قبل است

## یگانه بلوچیان، ۱۷ ساله از ایلام

دوست خوبمان خانم یگانه بلوچیان، ایده‌پرداز بسیار خوبی است. ابتدا ما به‌عنوان خواننده تصور می‌کنیم، شعری درباره پاییز می‌خوانیم. اما وقتی شعر جلو می‌رود، کم‌کم متوجه می‌شویم، آنچه گفته می‌شود چیزی فراتر از اتفاقاتی است که در طبیعت می‌افتد. پدیده‌ای است که به قول خود شاعر می‌تواند در قلب ما رسوخ کند. پس روایت شعر از توصیف معمولی یک اتفاق طبیعی پیچیده‌تر است. در همین نقطه می‌شود یکی از تفاوت‌های شعر را با زبان و اتفاقات روزمره پیدا کرد.

رخداد شاعرانه بزرگ در پایان اثر یگانه عزیز رقم می‌خورد. شاعر محتوا و مفهوم خاصی را در ذهنش دارد و بدون اینکه معنی مورد نظرش را خیلی رک و صریح بیان کند، آن را در قالب یک تصویر ملموس اما دو لایه به ما نشان می‌دهد؛ تصویری که از تجربه‌های عادی ما شکل گرفته است. شاعر از کسی صحبت می‌کند که درگیر گذشته‌هاست و او را مقابل کسی قرار می‌دهد که به زمان حال فکر می‌کند. به نوعی تفاوت این دو شخصیت را در چند سطر کوتاه به خوبی نشان می‌دهد. او جرقه‌ای در ذهن ما ایجاد می‌کند تا ادامه آنچه را که می‌گوید، خودمان در ذهنمان بسازیم. البته ای کاش دوست شاعرمان روی زبان و ایجاز تمرکز بیشتری داشته باشد و در انتخاب و چینش کلمات دقت بیشتری به خرج دهد تا شعر علاوه بر ایده و مفهوم زیبا، بیان و زبان قدرتمندتری داشته باشد.

## «درخت»

عاشقی بهار است  
اما  
پاییزی در راه است  
می‌شنوی  
صدای خش خش دلم زیر پایت  
برای تو چقدر دلنشین  
اما چقدر دردناک  
این چرخه  
سال‌های عمر تو  
برای من سال‌های مرگ  
تا به کی  
چرا این پاییز تمامی ندارد  
مرحم دردم بهاری دیگر  
که هرگز نرسد

## محمدمبین بسطامی، ۱۶ ساله از ایلام

محمدمبین بسطامی به جای اینکه احساسش را صریح و معمولی روی کاغذ بیاورد، هنرمندی به خرج داده و آن را با خیال پیوند زده است. این اتفاقی است که اثر او را به دنیای شعر هدایت کرده است. خیال‌های محمدمبین می‌توانستند تصویری ماندگار برای ما بسازند.

اگر این شعر را چند بار با دقت بخوانیم، متوجه می‌شویم که شاعر خودش را در هیئت درخت به تصویر کشیده است؛ درختی که بهار را طی کرده است و پاییز را تجربه می‌کند. حالا لازم است بپرسیم: این درخت تا چه حد در شعر دیده می‌شود؟ درخت بودن او در این شعر چقدر تأثیرگذار است؟ آیا تنها اشاره‌ای به درخت شده یا نقشی اصلی و کلیدی برای او در نظر گرفته شده است؟ نکته دیگر اینکه تصویرسازی‌های شاعر از پاییز تا چه اندازه تازه و نو هستند؟ آیا تصویر برگ‌های خشک، نمود کامل و نویی از فصل پاییز است و می‌تواند تابلویی تمام‌عیار پیش چشم مخاطب بگذارد؟ آیا این تصویرها با تصویرهای شعر شاعران دیگر تفاوتی دارند؟ حرف نو و نگاه جدیدی را مطرح می‌کنند؟ پاییز شعر محمدمبین با پاییز شعر دیگران چه فرقی دارد؟ شاید لازم باشد وقت نوشتن، از اولین، دومین و سومین ایده‌مان با احتیاط استفاده کنیم و دنبال فکرهای تازه‌تر بگردیم. محمدمبین با این شعر نشان داده که در زمینه سرودن چقدر تواناست و پیچیدگی‌های شعر را به‌خوبی می‌شناسد. امیدوارم باز هم آثار خوب او را با تصویرهای تازه و زیبا بخوانیم.



زهرآزاهدی

شعر افغانستان

کفیبینی

بیهوده نگرانی  
که از دست بروم  
در هر جاده‌ای که پا بگذارم  
در هر دره‌ای که پرت شوم  
در هر سیلابی که غرق شوم  
در مشت توام  
مُشتت را باز کن  
در کف دستت  
جهانم را ببین  
با جاده‌های بسیار  
با دره‌های عمیق و گذرگاه‌هایش  
که در مشت توست.

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی  
ناگاه دید دانه لعلی به روزنی  
پنداشت چینه‌ای ست به چالاکی‌اش ربود  
آری نداشت جز هوس چینه‌چیدنی  
چون دید هیچ نیست فکندش به خاک و رفت  
زین سانش آموذ، چه نیک آزمودنی  
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم  
روزی به این شکاف فتادم ز گردنی  
چون من نکرده جلوه‌گری هیچ شاهدهی  
چون من نیروورانده گهر هیچ معدنی  
ما را فکند حادثه‌ای ور نه هیچ گاه  
گوهر چو سنگ‌ریزه نیفتد به برزنی  
با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی  
بینی هزار جلوه به نظاره‌کردنی  
در چه‌رهام بین چه خوشی‌ها و تاب‌هاس  
افتاده و زبون شدم از اوفتادنی  
خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ  
بفروشم اگر، بخرد کس به ارزنی؟  
چون فرق درّ و دانه تواند شناختن  
آن کو نداشت وقت نگه چشم روشنی!  
در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیک  
درس ادیب را چه کند طفل کودنی  
اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهی است  
دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی  
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن  
خفاش را به دیده، چه دشتی چه گلشنی  
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای  
عافل نخواست پاکی جان خوش از تنی  
پروین چگونه جامه تواند برید و دوخت  
آن کس که نخ‌نکرده به یک عمر سوزنی

پروین اعتصامی



لطفاً بارکد را  
اسکن کنید!

تنهایی

تنهایی غم‌انگیز است  
اگر کسانی را که دست بر شانه‌ات  
گفته‌اند تنها نیستی  
دوست بداری  
چند نفر در صدای تو ایستاده بودند  
من جای انگشت‌هایت را روی شانهم  
نشانه گذاشته‌ام  
لانهای ساختم برای گنجشک‌هایی که نامت را  
می‌دانند  
و صدای خودم را از یاد برده‌ام  
گوش‌هایم زندان دسته‌جمعی پرنده‌هاس  
تا پرواز نکرده‌ایم  
کمی برایمان آواز بخوان  
و روی شانه‌ی راستم دانه پیاش

حنا حاج‌جعفری

آینه تمام‌قد

چقدر بد شده دنیا چقدر بد شده‌ایم  
به جای گرمی آغوش دست رد شده‌ایم  
تو از من آن همه دور و من از تو این همه دور  
شبه آنچه که بیگانه می‌شود شده‌ایم  
میان پیله‌ی احساسمان تفاهم نیست  
که در منیت خود حبس تا ابد شده‌ایم  
من و تو میوه‌ی یک شاخه‌ایم و یک ریشه  
جدا شده‌ایم و سبب‌سید شده‌ایم  
چقدر عیب‌نما و چقدر عیب‌شمار  
شبه آینه‌های تمام‌قد شده‌ایم

محمد سلمانی



# من خود را نشان دادم!

« فضل اله خالقیان

می دید که خیره به سویی می نگریم. این نگاه همواره او را می ترساند و سعی می کرد کارش را زودتر تمام کند و از اتاق خارج شود.

آنا در حالی که مضطرب بود با عمق وجودش احساس می کرد که پدر آخرین نفس های زندگی را می کشد. او پدرش را خیلی دوست داشت. هر چند با عقاید او موافق نبود، اما همواره از داشتن پدری که شهرت جهانی داشت و از مشهورترین فیلسوفان دوران به شمار می آمد، احساس غرور و افتخار می کرد.

او هیچ وقت با پدرش بحث نمی کرد، اما دغدغ های دلهره آور، همیشه او را آزار می داد. آنا که برخلاف پدرش بود، به خدا اعتقاد داشت. پیش خودش فکر می کرد، اکنون که پدر در آستانه ترک دنیا است، آیا می تواند روزنه ای در اعماق وجود پدرش پیدا کند و او را با خدا آشتی دهد؟!

xxx

آنا در حالی که دست پدر را در دستانش به آرامی می فشرد، خود را آماده سخن گفتن کرد که ناگهان با چشمان خاموش پدر روبه رو شد و نفس هایی که دیگر شنیده نمی شدند ...

سر رابرت هیوز، فیلسوف معروف و ریاضی دان بزرگ جان داده بود. آنا نتوانست آنچه را که در دل به آن امید بسته بود، برای پدرش به زبان آورد و این حسرت در چهره افسرده او کاملاً مشهود بود.

به یادش آمد یک بار وقتی که با پدرش در مورد خدا صحبت کرده بود، او با کلماتی که می شد بوی غرور علمی را از آن احساس کرد، استدلال های آنا را خرد و حقیر تلقی می کرد. آنجا بود که آنا احساس کرد باید فرصتی مناسب برای حرف هایش پیدا کند. او امید داشت در این دهم های آخرین فرصت را پیدا کند، اما افسوس ...

## فصل دوم: بیرون از زمان و مکان - در ملکوت

سر رابرت پس از آنکه چشمانش روی آنا بسته شد، اندکی بعد خود را در فضایی شگرف، فارغ از زمان و مکان یافت. احساس عجیبی بود؛ سکوتی سنگین و ظلمتی بی پایان.

## فصل یکم: لندن ۲ فوریه ۱۹۷۰ - منزل شخصی سر رابرت هیوز

پیش خدمت در حالی که با وسواس مخصوص خدمتکاران خانوادگی، در گوشه ای مشغول مرتب کردن پرده اتاق پذیرایی است، صدای زنگ خانه را می شنود. آرام به سمت در می رود و آن را باز می کند.

بله، درست حدس زده بود، آنا دختر سر رابرت و همسرش بودند که با قیافه ای اندوهگین پشت در ایستاده بودند. پیش خدمت با احترام و تواضع آن ها را به داخل دعوت می کند و آن ها بدون اینکه چیزی بگویند، وارد می شوند و به سمت پله های طبقه بالا حرکت می کنند.

هوا سرد است و خورشید آخرین پرتوهای خود را از روی زمین برچیده، و غروب دهشت انگیز خودنمایی می کند. پیش خدمت در را می بندد و دنبال آنان به راه می افتد.

طبقه بالا، در اتاق استراحت، سر رابرت پیر با چشمانی بی فروغ و جثه ای نحیف روی تخت خواب دراز کشیده است. پتویی تا روی سینه او کشیده شده است و گویی ترس و سرما هر دو او را احاطه کرده اند. نفس های سختی که می توان آن ها را شمرد، توأم با خس خس سینه، از آخرین لحظه های زندگی او حکایت می کنند.

آنا در حالی که کنار بستر سر رابرت، روی صندلی نشسته، دستی از مهربانی بر سر پدر پیر می کشد و با چشمانی غم بار به او نگاه می کند. شوهرش کمی عقب تر ایستاده و کاملاً ساکت است.

آنا به آرامی به پدرش می گوید: «سلام پدر».

سر رابرت به زحمت به او نگاهی می اندازد و با صدایی که به زور شنیده می شود و به علامت پاسخ گویی کمی سرش را تکان می دهد و سلام را جواب می گوید. اما دومرتبه چشمانش به نقطه ای در گوشه اتاق خیره می شود.

xxx

پیش خدمت که دم در ایستاده، مدت ها بود که هر وقت برای نظافت و رسیدگی به اتاق سر رابرت می آمد، او را در حالی





من با تابلوهایی که هر روز در پهنهٔ افق، هنگام غروب آفتاب بر صفحهٔ آسمان کشیدم، خودم را به تو نشان دادم.

من ...»

خدا این نشانه‌ها را یکی پس از دیگری به رابرت می‌گفت و رابرت، در سکوتی سنگین به یاد زندگی‌اش در دنیا افتاده بود. گویی این جمله‌ها همان چیزهایی بودند که رابرت از وجدان و درون خویش و هنگامی که در دنیا بود می‌شنید، ولی همواره ندای قلبش را انکار می‌کرد و تمام این نشانه‌ها را فقط محصول طبیعت لاشعور و ناشی از اتفاقی در عالم ماده تلقی می‌کرد. خدا ادامه داد: «یادت هست وقتی تمام فکرت را مشغول یک موضوع پیچیدهٔ ریاضی کرده بودی، مسئله‌ای که تمام دانشمندان از حل آن عاجز مانده بودند، ناگهان راه‌حل مانند جرقه‌ای در ذهنت درخشید و تو آن را یافتی و پس از آن به‌عنوان یک ریاضی‌دان بزرگ شناخته شدی؟ ... آن جرقه را من در ذهن تو انداختم، ولی تو به هیچ‌کدام از نشانه‌های من توجه نکردی!»

خدا با رابرت سخن می‌گفت و او در حالی که سر به زیر انداخته بود، به یاد زمانی افتاد که مصاحبه‌گری از او پرسیده بود: «اگر پس از مرگ بفهمی خدا و آخرت راست بوده است، آن وقت به خدا که او را انکار می‌کنی، چه جوابی خواهی داد؟» و او در پاسخ گفته بود: «به خدا می‌گویم چرا دلایل محکم‌تری برای اثبات وجود خودت نشان ندادی تا من به تو ایمان بیاورم؟!»

سر رابرت هیوز شرمسارانه و حسرت‌مندانانه به این پاسخ خود فکر می‌کرد و خدا به سخن خود ادامه داد: «من مدام خود را به تو نشان دادم.»

او دیگر هیچ‌کس و هیچ‌چیز از دنیای گذشته را درک نمی‌کرد. همهٔ آنچه تا دیروز برایش مهم و غرورآفرین بودند، همچون حیابی از خیال ترکیده بودند. او تنها بود، تنها از همیشه. در عالمی که با دنیای عادی خیلی فرق داشت.

ناگهان صدای زنگی ممتد و پیوسته توجه او را جلب کرد، و پرتو نوری که مدام روشن و روشن‌تر می‌شد ... چنان این لحظه‌ها پرشکوه و در عین حال حیرت‌آور بودند که سر رابرت تا به حال این چنین خود را ناچیز و بی‌مقدار احساس نکرده بود. او با تمام وجودش حضور خدا را احساس می‌کرد. و اینک گویا خدا بود که با او سخن می‌گفت:

– رابرت، بندهٔ ما ... تو چقدر از ما دور بودی!

– اما من هیچ‌گاه تو را نیافتم که حضورت را احساس کنم. پس این عتاب تو چه معنا دارد؟!»

رابرت زمانی که به خدا پاسخ می‌داد، درون خود دلشوره‌ای پریشانگر احساس می‌کرد. اما گویی خود را برای این پاسخ‌گویی آماده کرده بود.

آن‌گاه ندا آمد: «اما من، مدام خودم را به تو نشان دادم و پیوسته به سراغت می‌آمدم. من هر صبح با طلوع خورشید، وقتی که پرتوهای طلایی آن، حیات و امید را به دنیا می‌بخشید، خود را به تو نشان دادم.»

من هر روز با غروب خورشید، پایان زندگی و اینکه باید مهبیای مرگ بود را به تو آموختم و به تو نشان دادم که چرخش عالم در دست من است.

من هر بهار با رویش گل‌ها و شکوفه‌های درختان خود را به تو نشان دادم.

من با آبی که از آسمان فرو ریختم و با چشمه‌ای که از زمین جوشاندم، خود را به تو نشان دادم.

من زمین را زیر پایت هموار کردم و آسمان را بالای سرت سقفی محکم قرار دادم.

